

**اولین روز مدرسه**

آخرین روزهای تابستان بود. من سعی می کردم این چند شب آخر تابستان را کمی زودتر بخوابم. چون باید از اول مهر صبح زود بیدار می شدم.



آخرین روزهای تابستان بود. من سعی می کردم این چند شب آخر تابستان را کمی زودتر بخوابم. چون باید از اول مهر صبح زود بیدار می شدم.

من امسال 7 ساله شدم و به کلاس اول می روم. همیشه دوست داشتم زودتر بزرگ شوم و به مدرسه بروم. اما حالا که فردا قرار است به مدرسه بروم کمی دلشوره دارم.

می ترسم آن جا نتوانم دوستی پیدا کنم، معلم مهربان نباشد. کلاسمان زیبا نباشد. اما مامانم همیشه می گوید: عزیزم نگران نباش، مدرسه جای خوبی است و تو حتماً از آن خوشت می آید.

صبح زود بیدار شدم. با مامان و بابا صبحانه خوردم و قرار شد با مامان به مدرسه بروم. مامان برای زنگ های تفریح خوراکی گذاشت.

وارد مدرسه شدم. بچه های زیادی هم سن خودم در مدرسه بودند. در مدرسه برای ما کلاس اولی ها جشن گرفته بودند خیلی خوش گذشت.

معلممان یک خانم بسیار مهربان و دلسوز بود. او جای هر کداممان را به ما نشان داد و از ما خواست که سر جایمان بنشینیم. من کنار یک دختر به اسم سارا نشستیم. ما به هم سلام کردیم و اسممان را به هم گفتیم.

زنگ تفریح من خوراکی هایم را از کیفم بیرون آوردم تا بخورم. سارا هم با من به حیاط آمد اما خوراکی نداشت. به سارا گفتم: خوراکی هات کجاست؟

گفت: روی میز آشپزخانه جا گذاشتم.

لبخندی زدم و ساندیچ نون و پنیر و گردویی را که داشتم از وسط نصف کردم و به او دادم. او خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد.

شب برای مادرم همه ی ماجرا را تعریف کردم. مادرم از این که به دوستم خوراکی دادم خیلی خوشحال شد و گفت: تو کار خیلی خوبی کردی. تو به دوستت کمک کردی. خداوند انسان هایی را که کارهای خوب می کنند دوست دارد.

فردا صبح زنگ تفریح وقتی با لیلیا به حیاط رفتیم لیلیا از داخل کیسه ی خوراکی هایش دو سیب درآورد و یکی از آن ها را به من داد.

من خیلی خوشحالم چون دوست خیلی خوب و مهربانی پیدا کردم.